

غزل معاصر

سه غزل تازه از هومن ربیعی

دقایق بی‌مرز

چون معنی از دیار لغت، باره بسته است  
هر اسمی از تلفظ خود زار و خسته است

حالی که بی تو جمع ملال است با جنون  
مانند زورقی که به صحرا نشسته است...

حقا که درد غیبت - ای گل - دوی شعرا  
مرهم - حکیم - روی جراحات نبسته است

شاد! که این دقایق بی‌مرز، ماندنی است  
هر ساعتی به وقت تو باشد خجسته است

گر چه لغت، سکوت و سکوت اختیار کرد  
اجبار... بر لبان غزل، لانه بسته است!

نردبان عشق

از نردبان عشق، بالا نرفته‌ای  
لافت کلان چرا؟ آنجا نرفته‌ای

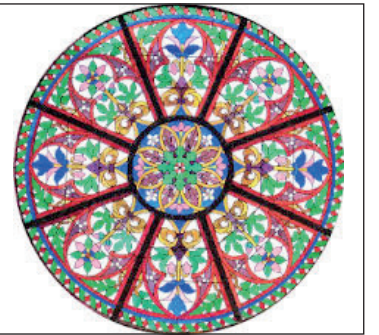
باشد، موافقم! سرشاری از شعور  
تا قله‌های شور اما نرفته‌ای

حرفی بزنی! نگو حرفی نمانده است  
می پرسم از تو باز... یا نرفته‌ای؟

آنجا که رفته‌ام، بیرون لحظه‌ها  
آنسوی ساعت شده، گویا نرفته‌ای

بی‌بازگشت و دور... سیاره‌های غریب  
دنیای عاشقی است... تنها نرفته‌ای

رسم وفا پدیدار... اسرار باز گوا!  
لطفا قسم بخور: بی‌مان نرفته‌ای؟



نغمه‌ای از تو

چقدر از تو و با تو، چقدر بی‌تو نوشتم  
چه شعرهای بلندی، به راه هر شب تاری

نوشته‌ام که فنا شد کلان روایت عاشق  
خدای عشق نمرده، شده از اینجا فراری

مگه نه اینکه بهشتش مثال تویی کتابه  
که حال واقعی من، جهنم غم و زاری؟

خیال خام تو اینه که شاعر عاشقه، اما  
فقط یه عاشق دایم، همیشه شاعر... باری

رسیده از تو ولی نه کلامی از دل و جایش  
پیام‌های شلخته، کلیشه‌های شعاری...

منم که منتظرم تا دوباره نغمه‌ای از تو  
سکوت سنگی دل را فرو بریزد و، باری

که یادگار بهار ست، گشوده پنجره‌ام را  
بگویدم: به چه کاری؟... بخواندم به فراری

شعر کوتاه

شعری تازه از منیره پرورش



عکس‌های جنگ

می ترسم تنها به خانه برگردم  
از سایه‌های خیابان می ترسم

از پله‌های لخته که بیچ می خوردند توی سرم  
از کلمات برابریم

از خود قبلی‌ام که منم  
یک آدم که توی خودش یک آدم دارد

سایه دارد  
ترس دارد

ترس‌ها سایه‌های بزرگی دارند  
بزرگ‌تر از چشم‌هایی که گذاشتند روی عکس

عکس‌های جنگ در جنگ می‌گیرند  
عکس‌های جنگ در زلزله می‌گیرند

عکس‌های جنگ بر دیوار می‌گیرند  
عکس‌های جنگ در گالری می‌گیرند

نمی‌توانم آسوده بنشینم جای بنوشم  
ویرانی است عکس‌گندم‌هایی که  
طعم گندم نمی‌دهند

شعر نو

پرسه در شعر امروز ایران  
خط جاری لحظه‌ها



صفحه «شعر» روزنامه اعتماد تلاش می‌کند  
منعکس‌کننده همه سلاقی و رویدادها  
پیرامون شعر امروز ایران باشد. یعنی  
اینکه قرار است در این صفحه، به همه  
جریانات شعری کشور توجه شود و همه  
شاعران یا هر رویداد شعری اعم از نوسرا  
و کلاسیک‌سرا، نمودی از هنر خود را در آن  
ببینند.  
شعروهایی در این صفحه منتشر خواهد شد

دو شعر از یدالله شهرجو

مرمری ره‌ادر چنگ  
کشاندنی از آن دست که تومی دانی

نه به این خورشیددوار می‌ماند  
نه به این سایه هر روزه

که یک پادر امتداد نخل‌های بندر دارد  
یک پاویزان موج‌شکن هاست

مد که باشد  
باسرسام این پهنه وسیع

باغلیان اینی شگرف  
آب‌از پاچه بالا می‌آید

از زانوان حل شده در موج‌شکن  
از کمرکش سایه‌خیم شده در موج

از دو چنگ پر از صدف در سینه  
مرمری ره‌ادر چنگ

از نهنگ خفته در مجرای گردن  
به لب که می‌رسد آن همه کف و موج و ماهی و صدف

لب‌الب از ماهی لیز  
لب‌الب از نمک و خون

تجربه

دو شعر تازه از کبر افدوی



چه تکرار ابلهانه‌ای است

که بگویم  
پرنده پرت می‌شود از سینه

در بین قفسه‌های کابینت  
رفتار عجیبی دارند

خانه‌های ولگرد در خط استوا  
هر چه از حالت فعل هادور می‌شویم

با ضمیر جمع  
حساب تنهایی‌ها را بخوانید

در هوای گرم نیمه‌استوای زیر راه پله  
در سایه‌های خوشبوی پرواز آزادی

چه در دناک!

وقت گریختن زبان مادری از کشور همسایه  
در لذت نهفته درد مفاصل خاک، بین خود و دشمن

فرضی  
همه چیز به انسان آوارهای

انسان آوارهای به همه چیز  
جان می‌دهد در آیین گناه‌میزی

باشد که آفتاب شهر  
فرادی در فاها تکه‌ای از انسان را فتح کند

در سایه‌های خوشبوی پرواز آزادی  
در سایه‌های خوشبوی پرواز آزادی

میز شماره ۱۹

ناهار می‌تواند قیমে با گوشت گرم شعر باشد  
شصت روز مانده به بلوغ ناله‌های خفیف

این متن به کم‌خونی در حاملگی زنان رابطه مورب  
دارد

در خیال ندان‌های کودکی  
نه گوشت دیده نه شیر

می‌توان غذای مفصلی نوش جان کرد با میز  
شماره ۱۹

یکی مانده به زن و مردی نسبتاً پیر  
موهای شان را دانه دانه پنبه آسیاب کرده‌اند

روی سوپ جو با گوشت تازه شتر  
البته، زندگی بعد از صرف شام پر چربی زیر پوست

می‌توان یک هزارم میلی‌متر آرام خواب از سر گذراند  
مثل آبی که زیر لحاف کودک ۲ ساله جریان دارد

با ترس گرسنگی صبح در کم‌رنگی لرزید  
نه از رگ کلفت گردن راست راست راه می‌رود در

آدم  
بارگ کم‌خون زیر پوست و مو حرف زدن رنج

می‌خواهد  
که پایش به خوردن رسیده

خون می‌زند بیرون از دماغ کسی  
مثل کارتن خواب زیر پای عابر

قلم می‌خوردند مورچه‌های لمیده در قوطی کنسرو  
می‌بینی از گوشت شتر روی میز شماره فلان

به دماغ فلان می‌رسد  
با جهان خود سرگرم حرف می‌شوند

در گوش پهن دیوارهای بلند  
که سایه‌اش می‌افتد روی ساق پای ترک خورده

کارتن خواب  
در اجابت خستگی شبانه‌ای

چه گذشته چه از او گذشته  
جان می‌دهد در آیین گناه‌میزی

باشد که آفتاب شهر  
فرادی در فاها تکه‌ای از انسان را فتح کند

در سایه‌های خوشبوی پرواز آزادی  
در سایه‌های خوشبوی پرواز آزادی

خاموش نشسته  
و تبلیغات روی پل‌ها را می‌جود

چه در دناک!  
وقت گریختن زبان مادری از کشور همسایه

در لذت نهفته درد مفاصل خاک، بین خود و دشمن  
فرضی

همه چیز به انسان آوارهای  
انسان آوارهای به همه چیز

جان می‌دهد در آیین گناه‌میزی  
باشد که آفتاب شهر

فرادی در فاها تکه‌ای از انسان را فتح کند  
در سایه‌های خوشبوی پرواز آزادی

ادبیات همسایه

شعرهایی کوتاه از رفیق صابر  
شاعر کرد عراقی

رفیق صابر، شاعر بلندآوازه کُرد در سال ۱۹۵۰ میلادی  
و در شهر قلعه دیزه کردستان عراق چشم به جهان  
گشود. تحصیلات ابتدایی را در زادگاهش به پایان رساند  
و برای ادامه تحصیل وارد دانشگاه بغداد شد. سال ۱۹۷۴  
میلادی تحصیلات خود را در رشته «زبان و ادبیات کردی»  
به پایان رساند. در سال ۱۹۷۸ به صفوف مبارزین کرد  
علیه رژیم صدام پیوست. از رفیق صابر آثار متعددی  
از جمله کتاب‌های «رگبار، سوختن زیر باران، فصل  
یخندان، کاروانسرا، فصل سنگی، آینه و سایه، میعاد در  
نور، روشن شدن و... منتشر شده است. همچنین منظومه  
بلند «مرثیه حلبچه» را پس از تازدی حلبچه سرود. این  
نخستین شعری بود که پس از این فاجعه سروده شد و  
مورد توجه همگان قرار گرفت. رفیق صابر از بیست‌سالگی  
به طور جدی شعر می‌سرود و از همان آغاز، کار خود را به  
عنوان شاعری «نوگرا» و «سنت‌شکن»، به جامعه ادبی  
معرفی کرد. وی علاوه بر چندین دفتر شعر، چندین  
کتاب در زمینه‌های تاریخی و فرهنگی، اجتماعی و  
سیاسی، زبان و ادبیات نیز چاپ کرده است.

ترجمه می‌وان حلبچه‌ای

چهره‌ات

چهره‌ات به‌افق می‌ماند  
به سراب و گمگشتگی و دریا

چهره‌ات موج‌دریاست  
مرا چون غبار در کشتگاه هستنی می‌کاردا!

چهره‌ات دوراهی مرگ و مرگ‌است  
نه چاه می‌درد

دوراهی مرگ و زندگی است  
در برابر راز و حیرت و سوختن

نگاه می‌درد  
و به دیوانه‌های شبیهم می‌کند.

این همه است که دامنه‌ها را در بر گرفته است  
و فصل‌ها را پوشانده است

یا آه ملت من است؟  
ای آشیانه‌های رنجبران و آوارگان

امشب دروازه دلت را بر روی من نیند  
من هم مثل تو

پنجره‌ی رو به باران و پرتو خورشید باز می‌کنم  
من هم مثل تو

میان چشمان عقاب می‌روم.  
کجاوه

در گرداب این کوچ ناپهنگام  
به این جنگل نیز می‌رویم

زردی رخسارمان را  
چون جنازه‌ی لحظه‌ها

مانند تشنگی و آوارگی فاجعه  
برخزان نقش می‌زنیم

و بیرق‌ی از خاکستر بر می‌افرازیم.  
چشم‌مان در گرداب این کوچ

دوستار می‌مه گرفته‌اند  
کشتگاه شبنم و بر که سرابند.

در گرداب این کوچ ناپهنگام  
به این سوختن نیز می‌رویم

بیرق‌مان را از آذر خش می‌تراشیم  
جوانمرگی‌مان را چون آفتاب و شعر

به کجاوه‌ای برای خاک  
جوانمرگی‌مان را

به‌افق این کوچ  
و کاروانسرای آشوب بدل می‌کنیم.

نور  
مشتی اخگر را میان تکه ابری کاشت

و قامتش را  
چون درخت شبنم

بر فاصله‌ها تکاند.  
این نور

از چه زخمی جوشیده است؟  
از کدام جان چون پروانه،

و از کدام شب‌زنده‌داری  
و عشق پرورش یافته است؟

بگذار در میان خاکستر و چهچهه  
نور آینه و رخسار باشد

بگذار نور  
در این گورستان خاکستری

همدم این کوچ و آفتاب شهر باشد.  
تشنه

از میان سپیده می‌دود  
سایه‌اش

خلاراً می‌پوشاند  
خاک خاکستر را خیس می‌کند

هنوز اما، تشنه است.  
سایه‌اش ابری کوچنده

خاکی است پوشیده در مه  
سایه‌اش راه‌پیمایی خاکستر است.

در پرتو خورشید می‌دود  
با سنگ قفر قفر را اندازه می‌گیرد

سایه‌اش  
چون تنهایی بر قلعه غبار افروخته می‌شود

هنوز اما، تشنه است  
او سردار تنهایی

{هر آنچه به دست می‌آورد روشنایی است}  
اما تشنه است

در سپیده می‌دود  
هر آنچه به جامی نهد خاکستر است

اما باز تشنه است.  
تشنه است!

جسد  
این جسد در تنهایی

گویی خونابه‌ی صبح است  
لمبیده بر شبنم و پرتو خورشید

گویی سیم خاردار مرز است  
یا چهچهه دوردست

به جامانده در بیابان خاکستر.  
این جسد در بیداری برافروخته است

زخمی است  
حک شده بر پیشانی تاریخ.

